

است و ادامه داده بود چون این اتفاق است که دیر یا زود می افتد بهتر است در بهترین زمان تصمیم بگیریم که تمامش کنیم. تنها شانس من این بود که هنرپیشه خوبی بودم، لبخندی زدم و گفتم من هم دقیقا همین طور فکر می کنم حتی با قدری زیاده روی، اضافه کردم اتفاقا من مدتی بود که می خواستم این موضوع را مطرح کنم. نگاه مشکوکی به من کرد و گفت سرده؟ دندان هایم را روی هم فشردم، چانه ام را به بالا حرکت دادم که یعنی نه! خیلی استادانه برخورد کردم و گرنه حتما لرزش فکم را می دید. از فکر دیروز دوباره سرانگشتانم یخ کرده اند. چرا اینقدر خودم را زجر می دهم؟ باید سر خودم را گرم کنم. من تسلیم نمی شوم. بر می گردم سمت میزم، گوشی تلفن را بر می دارم. می خواهم به منشی بگویم اضافه کار بماند. شب شام دعوتش می کنم به یک رستوران، یا اصلا زنگ می زنیم همین جا برایمان شام بیاورند. شام خوردن با یک زن مسلما برایم بهتر از تنها غذا خوردن است. دکمه وسط از پنج دکمه ردیف اول را فشار می دهم، صدایش را همزمان از گوشی و از پشت در می شنوم. قدری مکث می کنم، بعد می پرسم که کسی زنگ نزده؟ تا نه را بگوید، جانم بالا می آید. می گویم اگر خانم وقتی می خواهم اسمش را بگویم لبه میز را محکم فشار می دهم که صدایم نلرزد. زنگ زد وصل کنید. گوشی را می گذارم. احساس کردم با پوزخند گفت چشم، از امروز اگر کوچکترین بهانه ای به دستم بدهد عذرش را خواهم خواست. به کنار پنجره می آیم و به خیابان نگاه می کنم.

هنوز باد می آید، پسریچه ای کنار جوب خم شده و می خواهد توپ قرمزش را از آب بگیرد ولی دستش نمی رسد و دستش که به توپ می خورد، آب توپ را دورتر می برد. اولین جایی که به فکر رسیدن از شرش خلاص شوم سوراخ توالت بود. دلم نمی آمد یادگارهایش را دور بریزم، البته شاید یک روز این کار را کردم ولی تا آنروز همه را جمع کردم و توی کشوی پایینی میزم گذاشتم و برای اینکه به سراغ شان نروم تصمیم گرفتم کلیدش را سر به نیست کنم. گزینه سوراخ توالت را رد کردم، چون به فکر رسیدن هر وقت آنجا بروم. که روزی دو سه بارش واقعا اجتناب ناپذیر است. به یادش می افتم. از آن گذشته می دانستم لوله فاضلاب در همان نزدیکی سوراخ، انحنایی دارد که اشیاء خارجی ممکن است در آن بیفتند و بمانند که در این صورت شاید روزی به سرم بزند آن را در بیاورم. سوار ماشینم شدم

و آنقدر در کوچه ها و خیابان ها بی هدف راندم تا اطمینان پیدا کردم که گم شده ام. از ترس اینکه نکند چشمم به تابلوی خیابان بیفتد بدون اینکه پیاده شوم لای در را باز کردم و کلید را انداختم داخل جوب آب و بعد بی آنکه به اطراف نگاه کنم مثل قاتلی که جنازه قربانی را زیر پل می اندازد و در می رود یک نفس راندم تا از آن حدود دور شوم.

زنی در پیاده رو پشت به باد می گذرد. باد لباسش را به پشتش چسبانده. باید به مهیار، یکی از دوستان قدیمی ام زنگ بزنم. او شماره زن های زیادی را دارد که همنشینی با آنها بهترین حربه برای فرار از فکر و خیال در شب های طولانی زمستانیست. شماره را خودم می گیرم. صدای مهیار را می شنوم و بعد از این که چند جمله ای رد و بدل می شود، سبک سنگین می کنم که چطور قضیه را به او بفهمانم، او یک بند حرف می زند و من تنها خب خب می کنم. ناگهان سکوت می کند، بهترین وقت است. می خواهم قضیه را پیش بکشم که می گوید یعنی اصلا برایم فرقی نمی کند که خانه پدریم را خراب کرده اند. این حرف را طوری می زند انگار خانه را روی سر پدرم خراب کرده اند. بعد از مرگ مادرم خانه را فروختم، هنوز چهل روز نشده بود. به همه آنهایی که چپ چپ نگاهم می کردند، انگار مال آنها را فروخته بودم، گفته بودم که به پولش احتیاج دارم. حتی یک سوزن را نگه نداشتم. پیرمرد سمساری آمد و هرچه در سوراخ سنبه های خانه بود با خودش برد. می خواهم از مهیار بپرسم دیوار آجری حیاط را هم خراب کرده اند یا نه. مادر وقتی دندان های شیریم می افتاد آنها را لای دستمالی می پیچید و می داد تا در سوراخ جرز دیوار قایمشان کنم. می گویم زودتر از این ها باید خرابش می کردند. مهیار چیزی نمی گوید. لبه میز را فشار می دهم و در چند کلمه خداحافظی می کنم. یک لحظه فکر کردم نکند در این فاصله او زنگ بزند و تلفن اشغال باشد.

راست می گفت که روابطمان عادت شده، آنقدر که هنوز هم فکر می کنم نباید تلفن شرکت را اشغال کنم. عادت یا غیر عادت باید با خودم کنار بیایم. در اتاق تند تند راه می روم و می گویم با خودت کنار بیا لعنتی اون دیگه زنگ نمی زنه دیگه زنگ نمی زنه. انگار سوزنم گیر کرده باشد دوست دارم هی بگویم دیگه زنگ نمی زنه. صدایی از پشت سرم می شنوم، بوی آشنایی می آید. به معجزه ایمان می آورم و برمی گردم. منشی بی خاصیتم را می بینم که

انگار به دلچکي در سيرك نگاه کند به من خيره شده، خوب شد پانچ را از دم دست برداشتم. با زدن عطر او مي خواسته مرا دست بيندازد. ناگهان به فکرم مي رسد نکند خبري از او شده باشد. چند قدم جلو مي روم و تازه متوجه مي شوم طفلك رنگش پریده و مثل مادري، نگران من است. نامه اي آورده که امضاء کنم، نامه را که مي گيرم ديگر توان نفس کشيدن در آن اتاق را ندارم. به او مي گويم برود و خودم کاغذ هايم را نامرتب داخل کيغم مي ريزم. پالتويم را مي پوشم و چند بار به در نزديک مي شوم. تظاهر مي کنم مي خواهم بروم بلکه تقدير را گول بزنم و او زنگ بزند. نا اميد از در بيرون مي روم. در راهرو قدري مي ايستم، صدايي نيست. با آسانسور پايين نمي روم، در راه پله تا دو طبقه پايين تر گوش هايم تيز است، بعد از آن ديگر مطمئنم که خبري از او نمي شود.

در خيابان کنار ماشين مي ايستم. هواي داخل آن به نظرم خفه کننده مي آيد، صبح آنقدر بوي ادکلن مي دادم که بوهاي به جامانده اذيتم نکند، متاسفانه شامه قوي اي دارم، عطري هم که او مي زد از نوع گراني بود که سازندگانش افتخار مي کنند تا چند روز بويش مي ماند. نمي خواهم زود به آپارتمانم برسم، نمي خواهم همانجا بایستم و مثل ديوانه ها زل بزنم به قاليق ماشين. مثل اوقاتي شده ام که نه دلم مي خواهد بخوابم و نه بيدار بمانم. بي هدف به سمتي راه مي افتم. به خودم دلداري مي دهم که فردا بهتر خواهم شد و ديري نخواهد پايدکه به کل فراموشش کنم و زندگيم سير طبيعيش را از سر بگيرد، جايي خوانده ام انسان موجوديست که به هر شرايطي عادت مي کند. کف دستم را روي آجر هاي ديواري مي کشم که کنارش راه مي روم. تا خانه پدريم چندان راهي نيست. تصميم مي گيرم بروم به چشم بينم که صافش کرده اند و خيالم راحت شود، در ضمن بفهمم ديوار حياط را هم خراب کرده اند يا نه. از چند کوچه و خيابان مي گذرم و به تدريج جزئيات سر راهم آشنا و آشناتر مي شوند. هنوز يك خيابان تا آنجا باقيست. از روبرو پيرزني را مي بينم که همراه با زني جوان نزديک مي شود، همسايه ديوار به ديوار آن روزهايمن است، نمي خواهم با او چشم در چشم شوم. سرم را به سمت ديگر مي چرخانم. اما همان يك نگاه کافيست، زن جوان همراه پيرزن را مي شناسم. زير پالتو گر مي گيرم. بيست سال بود همبازي کودکيم را ندیده بودم، ده دوازده ساله که شدیم ديگر او را ندیدم و وقتي شنیدم که به خارج رفته اند انگار راحت

شدم که دیگر کاری نمی شود کرد. از کنارم گذاشته اند. بر می گردم و نگاهشان می کنم تا در پیچ کوچی ای گم می شوند. برای اولین بار در زندگی پشیمان می شوم که از ترس سلام و احوالپرسی با کسی خودم را مخفی کرده ام. چقدر دزدکی از کنار پرده نگاهش می کردم که توی حیاط خانه مادر بزرگش لی لی می کرد. از امیدی که ته دلم جرقه می زند خنده ام می گیرد، همان پسرک دوازده ساله ای شده ام که دنبال توپ می دوید ولی فکرش پیش دختری بود که یک لنگه پا دم خانه شان می ایستاد و فکر می کردی تمام حواسش به کتابیست که می خواند. امیدم واقعا کودکانه است، حتما از خارج برای دیدن مادر بزرگش آمده و حالا برای خریدی چیزی بیرون رفته اند و اگر یکی دوساعت در خرابه های خانه پدرم منتظر بمانم می بینمشان که بر می گردند. قدم هایم را تند می کنم، باورم شده کنار خرابه ها عشق کودکیم یک لنگه پا منتظرم ایستاده. می پیچم توی کوچی ای که لکه های آسفالتش را هم از حفظم. جای خالی خانه مان مثل یک دندان افتاده، توی ذوق می زند. اثری از دیوار آجری نیست. نگاهم به خانه همسایه می افتد. تمام پنجره ها بی پرده اند و مشخص است که کسی ساکن آنجا نیست. کیفم را روی خاک ها می گذارم و مثل پیرمردها می نشینم روی لبه ای که زمانی لبه حوضمان بود. با دستانم که یخ کرده اند زانوهایم را می مالم و سعی می کنم به پشت سرم، به پنجره های خالی و بی پرده نگاه نکنم. روی دیوار همسایه رد راه پله را می بینم که تا پشت بام ادامه دارد روی دیوار رد طاقچه هنوز هست که در فرورفتگیش مادر تنگی می گذاشت برای نصفه شبها که تشنه می شدیم. چشمانم را می بندم و تصور می کنم پسرکی دوازده ساله ام، شاید صدای جست و خیز دخترک را از آن سوی دیوار بشنوم. صدایی نیست جز خش خش برگهای خشک مانده در حیاطی که مدت ها است کسی جارویش نکرده. بلند می شوم، پشتم را می تکانم. ماندنم بی فایده است، باید کاری بکنم. به نظر من بهترین شیوه فرار از فکر و خیال برای مردان مجرد غذا پختن است. وقتی می خواهم بروم نگاهم به کناره رد طاقچه می افتد از سنگ های مرمر قرنیز دیوار چند تایی به دیوار همسایه مانده اند. یک لحظه از ذهنم می گذرد آن را از دیوار در بیاورم و به عنوان تنها یادگار از خانه ای که کودکی و جوانیم را در آن گذرانده ام نگه دارم. اما می دانم که این کار را نمی کنم. قدم های محکمی بر می دارم و از گذشته ها دور

مي شوم. کنار خيابان مي ايستم كه تاكسي بگيرم، تا فردا بويي در ماشين نمي ماند، از آن گذشته اميدوارم فروشنده عطر زيادي غلوكرده باشد. در تاكسي سرم را پايين مي اندازم كه نگاهم به خيابان ها و مغازه ها با تابلوهاي نئون آشنایشان، به خوب ها و ديوارها با جرزهاي پر از دندان هاي شيريشان نيفتد. از ميوه فروشي چند بادمجان مي خرم و چند پياز، نعناع و سير در خانه دارم. يك شيشه كشك از بقالی مي خرم و يك عدد نان. سوروسات فراهم است. در حصار موازي ديوار و خوب آب زني را از دور مي بينم كه نزديك مي شود، احساسی مثل ماده مذاب زیر پوستم راه باز مي كند، دوست دارم همه خرت و پرت ها را پرت كنم توي خوب و چند ثانيه آن زن را در آغوش بگيرم. آن زن نه زيباست، نه شبیه کسی ست و نه هيچ چیز ديگر. شايد اگر هرکدام از اين ها بود آنقدر احساس بدبختی توی دلم نمی بيچيد. به آپارتمانم مي رسم، گذشته ها هرچه باشد من هنوز زنده ام پس به غذا احتياج دارم. كيفم را گوشه اي مي اندازم، لباسهايم را در مي آورم و هر کدام را به سمتي پرت مي كنم. انگار زندگيم به كشك بادمجاني كه مي خواهم بپزم بستگي دارد. من همين يك غذا را خوب بلدم بپزم. مادرم هميشه مي گفت من آن را زيادي پر سير مي كنم. بادمجان ها را پوست مي كنم و توي تابه مي اندازم تا سرخ شوند. پياز را خرد مي كنم، نگاهی به تلفن مي اندازم. مثل جسدي آنجا نشسته و نگاهم مي كند. بهترين موقع است. پياز خرد مي كنم و اشك مي ريزم. گريان پياز را داخل تابه ديگري مي ريزم و زيرش را زياد مي كنم، خم خم آهنگي مي گذارم و صدایش را بلند مي كنم. روي زمين دراز مي کشم، صورتم را پنهان مي كنم. گريه ام كه تمام شود خودم را به مردن مي زنم شايد با صدای نگران کسی كه به اسم كوچك صدايم كند بيدار شوم.
